

نام کتاب: دفترچه ده برگی

نویسنده: مینا تحصیلهاری \_ کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

[www.98iia.com](http://www.98iia.com)



WWW.98IIA.COM  
DES:HANA



دفترچه ده برگی  
مینا تحصیلاتی



مقدمه :

گاهی وقت ها؛ فقط گاهی وقت ها یکسری آدمها اطرافمان هستند که ما خواسته یا ناخواسته نمی توانیم ببینیمشون

این آدم ها یهویی اوج می گیرند . یهویی آنقدر اوج می گیرند که وقتی به خودمان می آییم ؛ می بینیم که دقیقا بغل فرشته ها ایستاده اند و دارند با خدا صحبت می کنند .

حتما، برای اینکه متفاوت باشیم؛ لازم نیست که خاص باشیم. گاهی وقت ها همین که خودمان بفهمیم با همه فرق داریم، باعث می شود حسابمان از همه جدا بشود. و چه نعمتی هست که از دید خدا هم با همه بنده هایش فرق داشته باشیم ....

به آرامی چشم هایم را باز کردم و انگار با تابیدن نور آفتاب به چشمانم، دوباره افکار همیشگی به ذهنم؛ هجوم آورد .

اخیرا در کلاس های روان درمانی، شرکت کرده بودم اما دیگر؛ دلم نمی خواست که ادامه دهم. در واقع بدم می آمد، پیرو افکار دیگران باشم .

در سکوت محض، مقابل پنجره ای اتاقم ایستادم. باز هم فکرم به هم ریخت. من! همیشه معتقد بودم نمی شود دو نقطه ای مقابل هم، در یک جا حضور داشته باشند؛ اما اکنون تهران پر شده بود

از مردهای بی‌غیرت نسبت به وطن، و خوزستان پر شده بود از مردهایی که جان می‌دهند برای وطن!

تصمیمم را گرفته‌ام. با چمدان کوچکی که جز یک دست لباس و یک دفترچه با مدادش چیزی نداشت، به همراه چفیه و نخ و سوزن؛ از اتاق خارج شدم .

من فرزند ارشد خانواده دولت‌خواه؛ اسمائیل، در سن بیست و چهار سالگی متوجه شده‌ام که هنوز کامل نشده‌ام! از همین رو بلیطی به مقصد آبادان به عنوان داوطلبی برای دفاع از کشور، گرفتم. با اینکه شناخت کاملی از خدا ندارم؛ ولی شاید خدا خواست و توانستم خودم را پیدا کنم .

(دوشنبه؛ ساعت ۱۰:۱۶ دقیقه عصر)

به آرامی از اتوبوس پایین آمدم. از همان اول که وارد اتوبوس تهران\_آبادان شدم؛ شور و حال عجیبی به بدنم وارد شده بود. البته بماند که چقدر اشک پنهانی ریختم!

خوب سخت است فرار کنی فقط برای اینکه راهی پیدا کنی تا خود را بشناسی. آخر من چه می‌کردم! تنها برای اینکه خانواده‌ام را از نگرانی خارج کنم، نامه‌ای در اتاقم مظنون به پدر و مادرم نوشتم:

(با سلام خدمت پدر و مادرِ محترمِ من! پدر ببخشید که خارج از اجازه شما، خانه را ترک کردم و مادر؛ از شما هم عذر می‌خواهم که نتوانستم لحظه‌ی آخری، دستانت را که بوی مهر می‌داد را، لمس و بوسه زنم. راستش دیگر اسمائیل‌تان بزرگ شده و اینک تصمیم گرفته که شاید برای اولین بار در زندگی‌اش، در مسیر درست قدم بردارد. من به خوزستان می‌روم تا بلکه آن کسی را که حس می‌کنم نیمه‌ی گمشده من است و شما این همه سال آن را از من دریغ

کردید را پیدا کنم. با اینکه شناخت کافی از او ندارم، اما پدر و مادر؛ شما را به او می سپارم. آخر شنیده‌ام که تنها امانتدار واقعی اوست. پس تا موقع بازگشتم؛ خدانگه دارتان!

با صدای مردی که اسمم را صدا می کرد، از افکارم خارج شدم و به داخل صفی که مشخص شده بود؛ رفتم. بعد از اینکه مشخص شد هر کس تو چه مکان فرماندهی برود، راهی شدیم .

محل سکونت تیپ ما؛ در حوالی شط بود. جوری سنگرها را چیده بودند که مخفی و دشمنان، قادر به شناسایی نباشند!

بعد از گذراندن یک روز طولانی خسته کننده؛ به سنگر برگشتیم تا استراحت کنیم .

کمی که محیط خلوت شد و همه مشغول به واری لباس های جدیدشان بودند، در دل با خودم مشغول شدم :

"خدا یا! می گویند تو همه را می شناسی ولی هیچ کسی نیست که تو را کامل بشناسد! بیا یک قراری با هم بگذاریم؛ من ده روز با توأم، ده روز باهام باش، ده روز به سمت می آیم، ده روز به سمتم بیا!"

سریع از جا برخاستم و دفتری که آورده بودم را باز کردم. پنج برگ از آن را کدم و هر کدام را از وسط تا زدم و پاره کردم. ۱۰ برگ داشتم؛ با نخ و سوزنی که آورده بودم، تکه‌ای از چفیه‌ام را پاره کردم و آن را روی کاغذها گذاشتم و، یک طرف آن را محکم دوختم تا شبیه به یک دفترچه شد. قرار من با خدا از فردا، قرار است تا ۱۰ روز در این ثبت شود!

صبح با صدای هم رزم هایم، از خواب شیرین برخاستم و میان صف، وارد شدم. بعد از خواندن آیت الکرسی و صلوات ، نشستیم تا که شیخ همراهمان چند کلامی برایمان سخنرانی کند. بعد از پایان سخنرانی، هر کدام به سمتی رفتیم تا ماموریتی اعلام شود .

دلم بدجور شکسته بود؛ حرف های شیخ برایم سنگین بود. او معتقد بود کسی که بی خدا و بی نماز باشد؛ شیطان به همراه دارد و مسلما، کسی که شیطان به همراه داشته باشد ، نحسی می آورد. در دل نالیدم؛ خدایا، با این وضع که انگار هیچ گاه به تو نمی رسم !

اما به خود نهیب زدم؛ اسمائیل خجالت بکش. هنوز روز اول است ها. و سریع افکار بد را پس زدم. در طولی که اونجا بودم با پسری به اسم ابراهیم آشنا شدم که اصرار شدیدی داشت 'ابرام' صدایش کنم. با اینکه به ابرام، می خورد پسر ساده ای باشد اما افکارش برایم جالب بود .... پایان آن روز متوجه شدم احساسم، نسبت به خدا شدیدتر شده؛ پس دفترم را باز کرده و در صفحه ی اول آن نوشتم :

(به نام خدا؛ سه شنبه ساعت ۲۳ یا بیشتر! امروز را زندگی کردم!)

شش روز از آمدن من می گذرد و من امشب صفحه ی ششم را رقم می زنم. به غیر از امشب، یکی از شب ها نامه ای به دستم رسید از طرف خانواده ام که در آن، پدرم نوشته بود مادرم، بخاطر دوری من از او، قلبش دوام نیاورده و بستری شده است .

آن روز را کفر گفتم و در دل به خدا گفتم :

"اینجوری از امانت هایم نگه داری می کنی؟"

و آن شب را در دفترم نوشتم :

(به نام خدا؛ پنجشنبه تقریبا پاسی از شب، امروز را زندگی نکردم !)

شب ششم را هم با مرور خاطراتم و نوشتن، به پایان رساندم. فردایش بود که در بین بچه ها خبر پیچید که عراقی ها، عقب نشینی کرده اند اما شط پر است از بمب هایی که درون آب، به وسیله یک سیم اصلی به هم وصل هستند .

خدا می‌داند چقدر بچه‌ها، با حسرت به شط نگرستند. غروبِ روز هشتم است و با ابرام در حال صحبت :

من: ابرام، به نظرت این کار ما چه معنی می‌دهد؟ این جنگ، این غم، این ....

ابراهیم: والا اسمائیل جان، من چیزی سر در نمی‌آورم اما خب ما در حال دفاع هستیم. دفاع از کشورمان، از میهن‌مان .

به چشمانِ سیاهش نگرستم و به آرامی گفتم :

از دیدِ من، این دفاع زمانی یک دفاع می‌شود که ما پیروز شویم! آنگاه می‌شود دفاعی با بوی خون و جنسی مقدس! آنگاه می‌شود دفاعی مقدس همچون اسم بزرگان که برای نام بردنش خالصی می‌خواهد و جوانمردی. و چه افتخاری که ما پیروز شویم تا مقدس شویم ....!

و باز هم من آنشب زندگی کردم! فردای آن روز بود که ابراهیم عزیزم، در جلوی چشمانم روح به خالق و جان به خاک سپرد و مرا با حسرت یک بغل کردن دیگرش، گذاشت و رفت .

آن روز حقیقتی تلخ، برایم آشکار شد! من نیز از مرگ وحشت داشتم. آن شب را در دل با خدای خود زمزمه کردم :

"خدایا، یا مرا نکش یا اگر ادامه زندگی قسمت من نبود، مرگی با عزت همچون ابراهیم به من بده!"

روز هشتم، غروب بود که، نامه دیگری از خانواده‌ام به دستم رسید که باز هم از طرف پدرم بود :

"اسمائیل عزیزم؛ سلام. خسته جنگ نباشی پسر. راستش نمی‌دانم چه بگویم و یا حتی از کجا شروع کنم ولی گویا همان خدای تو، جان ما را نجات داد. مثل اینکه همان روزی که ما تصمیم داشتیم به سمیناری بزرگ برویم، شورشگران قصد داشته اند تمام آدم‌های آن سمینار را

بکشند، اما چون بخاطر قلب مادرت بیمارستان بودیم، از این واقعه جان سالم به در بردیم. در آخر نامه، با سری افکنده بخاطر این همه دوری و این همه سال بخاطر نشناختن خدا، برای اولین بار از او می‌خواهم همانطور که حافظ ما بود، تو جگر گوشه‌مان را به ما برگرداند. امضاء: هاشم دولت‌خواه "

بعد از خواندن نامه پدرم؛ سخت متأثر شدم. من به چه حقی با این ناچیزی‌ام خدا را توبیخ کردم؟

از طرفی خوشحال بودم که خدا، من را پیش خانواده‌ام شرمنده نکرده بلکه باعث سربلندی من شده .

اما با این حال، با سری افکنده به گوشه‌ای پناه بردم و های های گریه کردم. آنشب را در دفترم این چنین نوشتم :

(امروز بخاطر وجودت، احساس غرور کردم)

آن شب هم گذشت و من قدمی نزدیکتر ....

روز نهم، حال و هوای دیگری داشتم و شب، بی خبر به آخرین خواب انسانی‌ام رفتم ....

روز دهم، دلم عجیب بی قرار شده بود. هی بی قراری می‌کرد و من، ناخواسته دور از چشم همه برای نخستین بار وضو گرفته و بین نخل ها پناه بردم از چشم بچه ها .

با تردید به مهری که کف دستم بود نگاه می‌کردم و در آخر، مهر را به زمین گذاشته و اقامه کردم! بعد نماز بود که بر روی خاک به نخلی تکیه دادم. عجیب گرمی خاک، تنم را نوازش می‌کرد و خواب را به آغوشم فرا می‌خواند ....

در خواب، ابراهیم را دیدم که بلند می‌خندید. بی توجه به هرچی، بی هوا از او پرسیدم



من: هوی ابرام سیاه سوخته!چی شده باز برای خودت جوک می گی و می خندی؟

ابراهیم(به لجه اهوازی):نه والا جوکمان کوجه بود؟ داروم خورماهای بهشتی می خوروم.اینا نمی بینی؟

من:به منم می دی؟

ابراهیم:نه والا کا.راست و حقیقتش فرشته ها نمی دارن.میگن باید حتما بیای اینجا تا بتونی بخوری .

من:کی می شه که بیام؟

ابراهیم:حقیقا که نمی دونوم ولی بین خودمان باشه.مو شنیدوم که اگه بیای اینجا،با خدا می ری زیر یک نخلی،می شینی یک دفترچه ورق می زنی و می خندی.دیگه نمی دونوم اونجه چیکار می ری که میوه های بهشتی ام ول می کنی فقط نور می خوری ...

با احساس قلقلک بینی ام،چشمانم رو به آرامی باز کردم.به قاصدکی که مقابلم بود خیره شدم و با خودم گفتم(مگه قاصدک اینجا هم هست؟)

از جایم بلند شدم و انگاری حرکت من،فرصتی بود برای فرار این قاصدک گریزپا!دنبالش رفتم تا که به شط رسیدم.بعد دیدن شط ترسی عجیب به دلم افتاد و سریع عقب کشیدم.هنوز یادم نشده بود که شط، پر شده از بمب های زیر آبی !

همینکه خواستم بچرخم،قاصدک را دیدم که مقابلم بر روی آب ایستاده بود و انگاری منتظر من بود تا دنبالش بروم.دل را به دریا زدم و نفهمیدم که آب،کی به بالای زانوهایم رسید ! به خود آمدم و ترس برم داشت.خواستم از همان راهی که آمده بودم برگردم که دیدم چیزی درست توی آب،تکان می خورد.با کنجکاوی نزدیکش شدم که دیدم ماهی زیبایی گیر چیزی افتاده و تقلا می کند تا رهایی یابد! دست در آب فرو بردم و ماهی را بالا آوردم اما ....

با ترس به سیمی که به دهان ماهی گیر کرده بود خیره شدم. سریع با تته پته فریاد می‌زدم تا کسی به دادم برسد. از بچه های خنثی کننده شنیده بودم که سر سیم رابط اصلی، بین همه بمب های شکل خمیدگی دارد تا به چیزی گیر کند و کشیده شود سریع همه بمب ها منفجر شوند .  
با فریاد های من بود که بچه ها آمدند و کمی بعد؛ یکی از بچه های خنثی کننده با راهنمایی من که از کجا بیاید، به من رسید .

بعد چک کردن سیم، بلند فریاد زد:

(یا علی؛ یا علی؛ بچه ها سیم رابط پیدا شده!)

تقریبا تا غروب پاکسازی طول کشید. نصف بمب های آن طرف شط پاک شده بود اما بازم تک و توک در آب بمب بود .

با دیدن غروب و شطی که خالیست، دوباره به درون شط رفتم. رو به آن غروب خیره کننده؛ محو گفتم و گو با خدا شدم :

(خدا جونم! دیدی بالاخره اسمائیلت رو شیفته خودت کردی؟ دیدی چجوری ده روز باهات واقعا زندگی کردم. دلم نمی‌خواد امروز تموم شه چون قرار من با تو تموم می‌شه. اما بهت قول می‌دم از فردا، قرار یک عمره باهات شروع کنم.)

دست هایم را بالا آوردم و با انگشتانم، قلبی روی خورشید درست کردم و زیر لب زمزمه کردم :

"خدا جونم؛ دوستت دارم "

دست هایم را پایین آوردم و قدمی عقب رفتم. چشمم به قاصدک ظهر افتاد. با لبخند قدمی دیگر برداشتم که زیر پایم جسمی سخت را احساس کردم .

با خوشحالی از اینکه روزی می‌میرم که هنوز قرار ده روزهام تمام نشده، پام را به آهستگی برداشتم ....

هاشم دولت خواه :

از پسر، فقط یک پلاک و دفترچه باقی ماند که همان را برایم آوردن .

به آرامی روی مبل چرم نشستم و شروع کردم به ورق زدن دفترچه. با هر ورقش اشک هایم فرو می‌ریخت که به برگه دهم رسیدم. با دستانی لرزان خودکار را برداشتم و در آن این چنین نوشتم:

(جمعه؛ غروب! اسمائیل آن روز را جوری زندگی کرد که فرشته ها در تقویم زندگیش؛ برایش هزاران سال زندگی رقم زدند)

بله و این چنین؛ آرزوی این فرشته کوچک به حقیقت پیوست و آن جنگ؛ دفاع مقدس نام گرفت.

گرافست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

